

# مجله ادبیات متعهد

ماہنامہ اختصاصی شعر و ادبیات داستانی

شاپا (ISSN) : ۵۴۸۰-۲۷۸۳

# ادبیات متعهد

ماهنامه اختصاصی شعر و ادبیات داستانی

دوره ۳، شماره ۱۵، مهر ۱۴۰۲  
مدیر و سردبیر: پارسا نظری



مجله ادبیات متعهد  
شایا: ۵۴۸۰-۲۷۸۳

فهرست مطالب نشریه

## فهرست مطالب نشریه داستان

تو نیکی می کن و در دجله انداز..... ۶



داستانی برای آخر الزمان..... ۸



روز تازه ..... ۱۱



تحریریه

مدیر مسئول و سردبیر: پارسا نظری

سردبیر افتخاری: دارکولی

هیأت دبیران:

دکتر کیومرث خانبازده (دبیر تخصصی بخش نقد و بررسی)

کاظم رستمی (دبیر تخصصی بخش شعر)

بهاره ارشد ریاحی (دبیر تخصصی بخش داستان)

فاطمه مشهدی رستم (دبیر تخصصی بخش کودک و نوجوان)

ویراستار: فاطمه یوسفی

عکاس: سید روح الله حسینی

صفحه آرایی: مهدی یوسفی

گرافیک: احمد پیرمحمدی

نشر: چاپخانه اصیل

بخش: کتابفروشی های تهران و شهرستان ها

نسخه دیجیتال: طاقچه | فیدیبو | کتابراه

نشانی دفتر مجله:

تهران - ملارد، خ اطلس غربی کوچه ۲۷

تلگرام / واتساپ دبیرخانه: ۰۹۱۹۹۷۸۲۸۶۳

## گفت و گو

مصاحبه اختصاصی با رضا نجفی ..... ۱۵



ارتباط با مجله ادبیات متعهد

Instagram/Telegram/Gmail: Adabiyatemoteahed

Website: www.adabiyatemoteahed.ir

## یادداشت مدیرمسئول

کرین برتر اندیشه برگزید

به نام خداوند جان و خرد

خدای را شکریم که ما را شمول لطف بی کران خود ساخته است تا با چاپ نشریه ادبیات متعدد با محوریت اختصاصی شعر و ادبیات داستانی در جهت ارتقای فرهنگ و هنر کشور عزیزمان ایران گامی کوچک برداشته باشیم.

مجله ادبیات متعدد ضمن درک شرایط و اوضاع کنونی، در صدد حفظ، ارتقا و اعتلای هرچه بیشتر انگیزه نویسندگان، شاعران، منتقدان، صاحب نظران و تمامی هنرمندان و علاقه مندان به قلم پایه عرصه گذاشته است و همواره می کوشد، تلاش بار بار به سمت و سوی درک هرچه بیشتر آلام بشری رهنمون سازد. ما باید از قلم برای نجات بشر کنونی از انزوای صنعتی و تبلیغاتی برای آشنایی و اطلاع رسانی از دردهای انسانی استفاده نماییم.

نشریه اختصاصی شعر و ادبیات داستانی ادبیات متعدد به صورت هفتنامه و با رعایت عدم درج هرگونه تبلیغات و با نهایت دقت در کنترل کیفیت و کمیت محتوا منتشر می شود. لازم به ذکر می باشد ارسال هرگونه مطلب مرتبط با سر فصل مجله به نشریه آزاد بوده و در صورت انتخاب محتوا، انتشار مطلب برای نویسنده رایگان خواهد بود.

در پایان از کلیه عزیزانی که به هر شکل در تهیه، تولید و توزیع این مجموعه ماریاری کرده اند صمیمانه تشکر و قدردانی می نمایم.

با آرزوی سربلندی و تندرستی

پارسا نظری

# داستان

مجله ادبیات متعهد

# تو نیکی می کن و در دجله انداز!

تاریخ دریافت: ۱۴۰۲/۰۶/۲۰ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۲/۰۶/۳۱

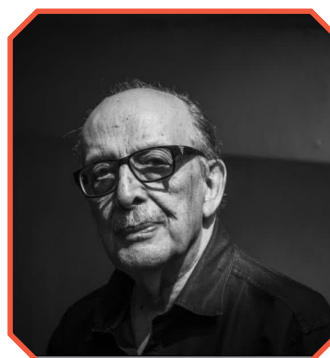
DOR: [20.1001.1.27835480.1402.3.15.1.1](https://doi.org/10.27835480.1402.3.15.1.1)

در هیچ کنکوری قبول نشده و به قدری این شکست بر او گران آمده که دست به خودکشی زد. خوشبختانه ما به موقع فهمیدیم و او را از مرگ نجات دادیم. حال در خانه بیکار و بسیار بی قرار، می گوید باز دست به خودکشی خواهد زد. من آمده ام از شما خواهش کنم به او یک کاری، شغلی، مسئولیتی بدهید شاید به زندگی امیدوار و از خودکشی منصرف شود.

من گفتم برود با دخترش بیایند نزد من.

راننده سازمان رفت و فردایش با دخترش آمد. دختر جوانی بود فوق العاده در هم ریخته، بی قرار و پریشان. بسیار بد لباس پوشیده بود. مطلقاً هیچ گونه آرایشی نداشت و اشکال بزرگتر آن که نه تنها خوشگل نبود بلکه زشت هم بود. این دختر جوان که روی یک صندلی در دفتر من نشسته بود به قدری واریخته، نا امید، متأثر و بی حال و وارفته بود که واقعاً من وقتی او را نگاه می کردم متأثر می شدم.

پرسیدم ماشین نویسی می داند، جواب داد نمی داند. پرسیدم حسابداری می داند، پاسخ منفی بود. دانستم این دختر را در برابر شکستی که خورده زندگی را باخته و مرگ را می جوید.



جهانگیر هدایت\*

در سازمان پر عرض و طولی که کار می کردم، زمانی فرا رسید در موقعیتی قرار گرفتم که می توانستم برای سازمان خانم یا آقایان را استخدام کنم. البته در ازاء این وظیفه ای که به من محول شده بود بسیار سخت گیر و متعهد بودم و سعی می کردم کسانی که استخدام می کنم در رشته، تخصص یا کار خود صلاحیت بدون شرطی داشته باشند.

یک روز که در دفتر کارم نشسته بودم یکی از رانندگان سازمان وارد اتاق من شده نشست و با وضع بسیار در هم ریخته ای گفت: من دختری دارم که دیپلمش را گرفته اما

\* jahangirhedayat@gmail.com

که برای ماشین نویسی به شما معرفی کنم. « خندید ولی متلک را شنید و ساکت شد.

مدتی گذشت. یک روز در راهروی سازمان به آن دختر برخورد. لباس آخرین مد پوشیده بود و با قر و اطوار راه می رفت. حالش خیلی خوب بود. حسابی تواله کرده و چشم هایش برق می زد. دختر جوانی که در جاده ی سیاه مرگ را جستجو می کرد و به آغوش عزرائیل پناه می برد. حالا من مشعلی نورانی به دستش دادم که در دنیائی زیبا زندگی، عشق و خوش بختی را بیابد. خوشحال شدم که از دختری که داشت از دست می رفت دختری ساخته شده که به طرف زندگی قدم بر می دارد. او هم مرا دید ولی حتی سلام علیک هم نکرد. او نباید به من سلام می کرد. من بیادش می آوردم چطور به هم ریخته و بدبخت بود که او را نجات دادم ولی ضمناً از من متنفر بود چون یک جوری بدبختی او را به یادش می آوردم، من باید فراموش می شدم. البته من عادت داشتم. مطلقاً توقع نداشتم حتی به من سلام کند. قبلاً هم از این گونه تجربیات نا امیدکننده داشتم. من و آن دختر در راهرو هر کدام راه خود را رفتیم ولی زیر لب زمزمه می کردم:

تو نیکی می کن و در دجله انداز

که گیری آب و برق و کوپن و گاز!

ما در سازمان کلاس ماشین نویسی هم داشتیم. یادداشتی نوشتم برای مسئول این کلاس و توصیه کردم که به این دختر خانم آموزش ماشین نویسی فارسی و لاتین داده شده نتیجه به من گزارش شود. به دختر گفتم باید ماشین نویسی را خوب بیاموزی و بعد تو را با سمت ماشین نویس استخدام خواهیم کرد. کلاس هم مجانی است و هرچه زودتر این مهارت را بیاموزی استخدام خواهی شد. دختر نا امید و بسیار به هم ریخته را فرستادم کلاس ماشین نویسی.

بعد از یکی دو ماهی دختر آمد نزد من و مدعی شد که ماشین نویسی فارسی و لاتین را یاد گرفته است. گفتم یک متن فارسی و یک متن انگلیسی آوردند ماشین کند و زمان را هم محاسبه کنند. متأسفانه دختر در این آزمایش مردود شد. او ماشین نویسی فارسی را نسبتاً یاد گرفته بود ولی ماشین نویسی لاتین او قابل قبول نبود. یادداشت دیگری خطاب به مسئول کلاس نوشتم و خواستم مهارت دختر در ماشین نویسی فارسی تقویت و در ماشین نویسی لاتین تکمیل شود.

دختر رفت و یک ماه بعد نزد من آمد و مدعی شد که ماشین نویسی را خوب یاد گرفته است. مجدداً او را آزمایش کردم، راست می گفت، ماشین نویسی فارسی او خیلی خوب شده و ماشین نویسی لاتین او هم قابل قبول بود. به دختر گفتم تمام مدارک لازم برای استخدام را تهیه کند و بیاورد. او تمام مدارک را آورد و او را به یکی از اداراتی که تقاضای ماشین نویس کرده بود فرستادم. رئیس آن اداره بعد از ملاقات با او به من تلفن کرد و به شوخی به من گفت: «از این خوشگل تر نداشتی برای ما بفرستی؟» جواب دادم: «به مارلین مونرو تلگراف زده ام ماشین نویسی فارسی یاد بگیرد و هرچه زودتر بیاید تهران

# داستانی برای آخرالزمان

تاریخ دریافت: ۱۴۰۲/۰۶/۲۳ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۲/۰۶/۳۱

DOR: [20.1001.1.27835480.1402.3.15.2.2](https://doi.org/10.1001.1.27835480.1402.3.15.2.2)

نیز راه نجات، البته اگر نجاتی شدنی می‌بود. و این در کتابی از درون و برون مکتوب، آمده بود، مختوم به هفت مهر. در این مکتوب مقدس که همه‌ی ادیان روایتش را از آن خود می‌شمردند، چیزهایی نوشته شده بود از زلزله‌ای سترگ و سیاه شدن آفتاب و بر زمین فرو ریختن ستارگان و جنبیدن کوه‌ها و جزیره‌ها. همچنین پیشگویی شده بود چون مهر هفتم گشوده شود، خاموشی قریب نیم ساعت در آسمان واقع شود؛ همان مدت زمان وقوعِ مرگِ سرخ! اکنون پیشگویی محقق شده بود. در آغاز زمین لرزه‌هایی عظیم رخ داد. کوه‌ها و جزیره‌ها طبق پیشگویی ناپدید شدند. شهاب سنگی عظیم و آتشین بر اقیانوس افتاد و یک سوم آب‌های جهان را زهرآلود ساخت. آتش‌سوزی‌های عظیم، یک سوم جنگل‌های جهان را نابود کرد و این تنها سرآغازِ داستانِ آخرالزمان بود. اما در پیشگویی‌ها چیز دیگری هم آمده بود. مغان پیشگو از یک منجی سخن گفته بودند، نجات دهنده‌ای که به صورت یک کودک ظهور می‌کرد، زیرا چنین مکتوب شده بود که به ملکوت آسمان راه نیابید مگر آنکه به سان کودکان شوید. اکنون سه معجوس خردمند، این قید را بر پیشگویی افزوده بودند که آن کودک-منجی تنها زمانی



رضا نجفی \*

«مرگ سرخ مدت‌ها بود در کشور بیداد می‌کرد. کسی طاعونی این همه کشنده یا این همه شنیع ندیده بود. حضور جسمی آن، خون بود و مهرش سرخی و وحشت خون. دردها شدید بود و سرگیجه‌ی ناگهانی و سپس خونریزی پایان‌ناپذیر از منفذهای تن و از حال رفتن. لک‌های ارغوانی تن و به‌ویژه چهره از نشانه‌های این آفت بود که قربانی را از یاری و همدردی هم‌نوعانش محروم می‌داشت. سرایت، پیشرفت و پایان بیماری همه با هم نیم ساعتی بیش به درازا نمی‌کشید.» اما این کشتارِ همگانی، پیشگویی شده بود. در پیشگویی همه چیز آمده بود، هر آنچه رخ خواهد داد و

\* [renenajafi@gmail.com](mailto:renenajafi@gmail.com)



شاید برخلاف کودکان، به دلبستگی‌های بزرگسالان علاقه‌مند بود. در یک پلک زدن همچو مفیستو، با او در آبراه‌های ونیز بودم، در میدان سن مارکو، در باغ‌های گرانادا، در کاخ نوی شوان‌شتاین، بر فراز کوه‌های پیرنه، میدان کنکورد، مایورکا، بر سنگفرش‌های موناکو حتی بر فراز دیوار چین. زمان من رو به پایان بود. به ساعت آپوکالیپس نزدیک می‌شدیم و منجی هنوز خرسندی نیافته بود.

چند دم بیش، به پایان جهان نمانده بود و من با در ماندگی به او می‌نگریستم و در دل از خود می‌پرسیدم چه چیز در این جهان تواند خشنودش کند؟ درست همین دم که این اندیشه از ذهنم گذشت، کودک چشمان سیاهش را به من دوخت و گفت: «اگر همه‌ی جهان را به دست آوری اما در عوض روح‌ات را از دست بدهی، تو را چه سود؟»

ناگهان از خواب می‌پریم. چه خواب غریبی! در تخت‌خواب می‌غلتیم و کنار دستم، پسرکم را می‌بینم که آرام و عمیق خوابیده است. به دستان کوچک‌اش نگاه می‌کنم که مانند دستان همه‌ی اطفال، بسیار نرم است و بوی خوبی می‌دهد. موهای سیاه براقش را آرام نوازش می‌کنم و به صدای آرام تنفس آسوده‌اش گوش می‌دهم.

در خانه، تنها هستیم. سکوت حکمفرماست. از پشت پنجره نیز هیچ صدایی نمی‌آید. هیچ اتومبیل یا تراموایی حرکت نمی‌کند، هیچ عابری و حتی هیچ سگ یا گربه‌ای در کوچه‌ها و خیابان‌ها نیست. قرنطینه همچنان برقرار است و هنوز هیچ پادزهری برای ویروس ناشناخته‌ای که جهان را به ورطه‌ی نابودی افکنده، یافت نشده است.

برای پسرکم لالایی می‌خوانم:

«بر ستیغ همه‌ی کوهساران  
سکوت حکمفرماست

دست به نجات جهان می‌گشود که اسباب رضایت او چنان فراهم آمده باشد که آرزو کند چرخ گردون بازایستد و آن دم تا ابد بپاید. پیشگویان درباره‌ی اینکه چه چیز اسباب خرسندی منجی را فراهم تواند کرد، خموشی گزیده بودند. این رازی بود که میزبان و حواری منجی باید خود کشف می‌کرد. و قرعه، چنین زده شده بود که من حواری آن کودک معهود باشم. اینکه چرا من و تنها من برگزیده شده بودم که ملازم منجی باشم، برایم سخت ناروشن و رازآمیز بود.

اکنون، باری بسیار سترگ بر دوش من نهاده شده بود، اگر نمی‌توانستم خرسندی نجات‌دهنده را برانگیزم، همه‌ی کائنات و مردمان گیتی نابود می‌شدند. اگر من نمی‌توانستم منجی، واقع شوم، وجود نجات‌دهنده‌ی اصلی نیز بیهوده می‌بود.

باری، کودک را به من سپردند. به‌راستی کودکی معمولی می‌نمود، با دستانی ظریف و کوچک و دیدگانی درشت و درخشان. همه چیز او، به کودکان دوست داشتنی و نیازمند مراقبت و مهربانی و حتی دلسوزی می‌مانست مگر آن چشمان سیاه هوشمندش که به ژرفای وجود تو می‌نگریست.

وقت تنگ بود و هر درنگی، نابخشودنی و کشنده. اختیارات همه‌ی انسان‌ها و بلکه شیاطین و خدایان به من داده شده بود تا بکوشم رضایت کودک را به دست آورم. بی از دست دادن حتی یک آن، کارم را آغاز کردم. یک کودک را چه چیز خرسند می‌سازد؟ بازاری بزرگ آکنده از همه‌ی وسایل بازی را به او پیشکش کردم. از اسب‌های چوبی تا ارابه‌های کوچک، از تیر و کمان تا شمشیری چوبی، از انواع عروسک‌ها تا حتی ابزار کامل خیمه شب بازی و... اما هیچ لبخندی بر لبان کودک ننشست. شاید گرسنه یا تشنه بود؟ در بهترین آشپزخانه‌ها و شیرینی‌سازی‌ها، بهترین و شهره‌ترین شیرینی‌ها، پالوده‌ها، نوشیدنی‌ها و غذاها را به او تعارف کردم. نیم نگاهی نیز به آنها نیفکند.

بر نوک همه‌ی شاخساران  
به دشواری بتوانی  
دم نسیمی را دریابی  
خموشدند کوچک‌پرندگان در جنگل؛  
تنها دمی درنگ کن!  
به‌زودی تو نیز آرامی خواهی گرفت.»

دوباره به پشت دراز می‌کشم و می‌کوشم، بخوابم.  
کسی چه می‌داند شاید من و پسرکم تنها بازماندگان چیزی  
باشیم که روزگاری مرگِ نقابِ سرخ اش می‌نامیدند.

## روز تازه

تاریخ دریافت: ۱۴۰۲/۰۶/۰۵ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۲/۰۶/۲۹

DOR: [20.1001.1.27835480.1402.3.15.3.3](https://doi.org/10.27835480.1402.3.15.3.3)

آگاه کند برداشت بی هدف به تاریخ آن نگاهی انداخت دید مصادف با روز تولدش است و چهل ساله شده بود. مادرش نانی در سینی گذاشت و با پشت قاشق تکه ای پنیر روی آن مالید روزنامه پیچش کرد داخل کیف او انداخت گفت: «نادر پسر من به حرف معلم گوش بده، دقت کن ببین چه می گوید، مشغول بازی با بچه ها نشوی چیزی از درس معلم نفهمی! امسال پنجم هستی درس های سختی داری.» معلمش یک آقای بد اخلاق و عصبانی حال بود که همه از پف های کبود زیر چشم و لب های سیاه افتاده اش گمان می بردند تریاکی باشد، همیشه یک کابل سیاه دو جیبی به دست داشت دنبال بهانه می گشت بچه ای را با آن گریان کند؛ نامش آقای دهقانی بود و شب های بسیاری کابوس خواب نادر می شد، بخصوص شب هایی که بچه مشق تکلیف بسیار داشت. مادر نمی دانست معلم نادر با آن حال عصبی اش فقط بانوی وحشت و دوری بچه ها از درس می شود، او فکر می کرد تنبیه معلم لازمه تربیت بچه ها است، پس هر وقت به مدرسه سر می زد به رئیس و آقای دهقانی می گفت اگر نادر درس نخواند او را تنبیه کنند تا آدم شود. شاید از اینرو بود که آقای دهقانی یک روز با چشمانی خمار، فک افتاده و بی حال وارد کلاس شد چون شلوغی بچه ها



محمد رضا نظری دارکولی \*

صدای نازک و دلنشین دخترکی شنید: «این بی چاره حتماً مشکل دارد.» زنی که بی گمان مادرش بود جواب داد: «آره حیوانکی، زود بیا دخترم، نه نه کنار سرش، کنار سرش...» همین دیروز وقتی روزنامه ای کثیف و پاخورده ای از روی کاغذها و پلاستیک های مچاله شده در سطل زباله ای مقابل کتابفروشی بزرگ روبروی دانشگاه که همیشه یک جازن با صدای رگ دریده و چشمان ورقلمبیده اما چهره ای آفتاب سوخته و غم انگیزی بی توجه به هیچ کس لیست عنوان های مهم کتاب را بلندبلند می خواند تا سیل جمعیت رهگذر پیاده رو را از آنچه در کتابفروشی می شد یافت

\* M.N.Darkoli@gmail.com

فرود سریع حساب کار دستش آمد از خنده ایستاد گفت: «چرا حوصله نداری رفیق؟! منظور بدی نداشتم ولی این چه کاری است، چرا با من کار نمی کنی؟! درآمد خوب و پیشرفت...»

”تو مگر کار می کنی چوب کبریت؟!“

فرود به دل گرفت لب و لوجه اش را جمع کرد دست به کمر زد گفت: «بله که کار می کنم! من شاگرد گچ کار هستم، مگر نمی دانی؟!«

”شاگرد گچ کار؟! تو مگر می توانی یک کیسه گچ بلند کنی؟! چرا لاف می زنی پسر؟!“

فرود باز خنده سرداد، خندان گفت: «بله کار سنگینی است اما ور دست پسر خاله ام هستم خودش کمک می کند تا یاد بگیرم و قوی شوم. اگر بخواهی می توانی با من کار کنی، هر چه نباشد از واکسی بهتر است، بعدا اوستا می شوی نانت میفتد توی روغن.»

نادر با معرفی فرود سر از کارگری در آورد و خیلی سریع توانایی اش را به اوستاکار ثابت کرد شاگرد قابل قبولی شد، همه چیز خوب بود جز خود اوستاکار که تریاک می کشید و این دو بچه را نیز به دام دودش انداخت، تا حدی که چند سال بعد فرود گردی و تزریقی شد نادر هم گویی تریاک را به نافش بسته بودند شبانه روز می کشید؛ این وضعیت نادر زمانی به خواری اش برد که دیگر به او کار ندادند و حبیش خالی شد، پس چون هزاران معتاد بی خانمان دیگر زباله گردی پیشه کرد.

روزها تا کمر داخل مخازن زباله ی خیابان ها فرو می رفت پلاستیک و آهن پاره جمع می کرد غروب می فروخت نانی می خرید، چند روزی هم با درد خماری می ساخت که پول کافی برای خریدن مواد گرد آورد، شب در خرابه ها، پارک ها و پیاده رو خیابان ها می خوابید پیوسته ضعیف تر، کثیف تر، بی ارزش تر و ناامیدتر میشد.

روزنامه را داخل پیراهن چرکینش گذاشت و کمی زیر

به حالش نساخت دست گرداند از بین سی بچه به نادر گفت جلو بیاید، وقتی آمد با کابل سیاه دو وجبی اش آنقدر کتکش زد که بچه مانند مرده کف کلاس ول شد. نادر آن روز پیش چشم بچه های دیگر چنان حقارتی کشید که دیگر شرم داشت به کلاس برود و از مدرسه تنفر پیدا کرد.

همیشه دلش می خواست نقاش بزرگی بشود تا بتواند افکار خودش را با رنگ روی بوم تصویر کند مردم درباره ی هنرش سخن ها بگویند، خلاقیت خوبی داشت و در مدرسه بهتر از همه نقاشی می کشید، اما چون نسبت به آنجا تنفر پیدا کرده بود در کلاس پنجم نتوانست موفق عمل کند و رفوزه شد. همان سال مادرش نیز پس از ماه ها تحمل یک بیماری خاص مُرد تا نادر راحت بتواند ترک تحصیل کند بیفتد توی خیابان ها و با بچه های ول دیگری چون خودش به دور از چشم آدم بزرگ ها سیگار دود کند. مدتی در خیابان ها جعبه ای بر دوش می گشت کفش مردم را واکس می زد، برایش بد نبود، اندکی پول و تبسم های شیرینی از مشتری ها می گرفت، حتی برخی به او انعام هم داده و آفرین می گفتند، اما در ظهر یکی از روزهای گرم تابستان که بی حوصله زیر سایه ای نشسته بود پسر همسایه شان، فرود او را دید نزدیک آمد گفت: «چطوری نادر؟ چکار می کنی؟!«

نادر سر به دیوار تکیه داد با لبان خشک نفسی زد گفت: «می بینی که واکسی شده ام، ولی از صبح دشت نکرده ام...»

فرود دو سه سالی از او بزرگ تر اما یک پسر لاغر مردنی ضعیف بود که چشمانی در کاسه نشسته، دماغ باریکی به صورت آویزان داشت، نگاهی طعنه آمیز به وضعیت نادر انداخت با صدایی چون هوهوی کبوتر خنده سرداد، نادر طاقت نیاورد گفت: «به چه می خندی توله سگ؟! برو که اگر بلند شوم چون ریواس پوستت را می کَنم تا استخوان هایت بیرون بریزد! حوصله ندارم برو!»

صورتش می افتاد و سبب میشد با پلک بسته دنیا را لحظاتی نارنجی رنگ ببیند، درست مانند آتش بزرگی احاطه اش می کرد، گاهی هم صدای گام های شتابزده ی کسی شنیده می شد که می گذشت اما در گوش او چون تلنگر تکانش می داد تا به خود آید بگوید: «من چرا اینجا هستم؟! چرا اینطور شدم؟! من در این دنیا چه کاره ام؟ وجودم چه اهمیتی دارد؟! یک بی خانمان آلوده به اعتیاد، کسی که هیچ کس درکش نکرد حتا مادرش! کسی که نادانی مادر نابودش کرد، معلمی بی شرف بدبختش کرد! کسی که آرزو داشت نقاش بزرگی شود اما بی وجود شد، بود و نبود من در این دنیا چه فرقی دارد؟! کسی که می خواست نقاشی های ارزشمند روی بوم بکشد اما خودش لکه ی نازیبایی بر بوم دنیا شد!...»

صدای گام های کوچک دخترک نزدیک تر آمد و قامت کوتاهش برای لحظه ای دنیای نارنجی رنگ را قهوه ای کرد، سپس با همان گام های سبک فاصله گرفت. مادرش گفت: «آفرین دخترم! ما باید به دیگران کمک کنیم.» وقتی نادر چشم باز کرد چند اسکناس جلوی صورت خود دید که نسیم صبحگاهی بازی شان می داد؛ یکمربته اشک حسرت از چشمان خسته اش راه گرفت برخاست به پول ها چنگ انداخت، سپس روزنامه را از زیر پیراهنش بیرون آورد در کمال شگفتی چشمش به جمله ی زیبایی خورد: «امروز روز تازه ای است!» نفس عمیقی کشید بلند شد یگراست به مغازه ی لوازم تحریرفروشی آن طرف خیابان رفت با پول دخترک بسته ای رنگ و چند قلم مو خرید و بی درنگ به طرف کمپ ترک اعتیاد راه افتاد.

کمر بند پوشیده اش داد تا بیرون نیفتد سر فرصت نگاهی دوباره به آن بیندازد، سپس از جلوی مرد جاززن رد شد رفت سروقت سطل های بزرگ زباله، اما تا نیمه های شب هرچه جستجو کرد چیز قابل فروشی نیافت خسته و گرسنه روی سنگفرش های پیاده رو دراز کشید چشم بر هم نهاد. هوا دم به دم سردتر می شد نمی گذاشت بخوابد. بی قرار از سرمای آزاردهنده خواست دستان خود را روی سینه سپر کند که متوجه ی روزنامه ی زیر پیراهن شد آه سردی کشید گفت: «چهل ساله شدم! تُف بر شرف دهقانی! تُف بر نادانی تو هم مادر!...» با خود گفت: «چهل سال بدبختی! من می خواستم که باشم و چه شدم؟ یک مرد بی ارزش چهل ساله! اگر امشب همین جا بمیرم چه می شود؟» سحرگاه با جوانه ی آفتاب سرو کله ی رفتگر شهرداری پیدا شد جاروی دسته بلندی به دست داشت بنا کرد به جارو کشیدن خیابان و پیاده رو، وقتی نزدیک نادر آمد توک جارویی به پایش زد آرام گفت: «بلند شو جوان، الان اینجا گرد و خاک خفیات می کند، بلند شو برو جای بهتری برای خوابت پیدا کن.» اما نادر اهمیت نداده تکان نخورد. رفتگر که پیرمرد بی طاقتی بود دوباره به پایش زد بلندتر گفت: «هااای با تو هستم، بلند شو!» زمین میل به جنبیدن داشت او اما نه، رفت شانه اش را تکان داد دید مرده و خشکیده است. پیرمرد هراسان شد دوید خبر داد پلیس آمد، دو سه ساعت بعد جنازه ی نادر توسط چند کارگر شهرداری با دستکش به دست و صورت ماسک زده پشت یک وانت انداخته شد، رفت برای خاکسپاری در قطعه ی گمنامان قبرستان. ترس از چنین سرنوشت تلخی ناگهان لرزه بر اندامش انداخت. نور چراغ ماشین های خیابان که سریع رد می شدند به

# بخش گفتگو

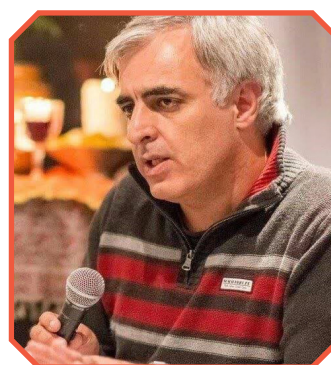
## گفت و گو با رضا نجفی

مصاحبه کننده: پارسا نظری (سردبیر مجله ادبیات متعهد)

تاریخ مصاحبه: ۱۴۰۲/۰۶/۲۵

DOR: [20.1001.1.27835480.1402.3.15.4.4](https://doi.org/10.27835480.1402.3.15.4.4)

به ادبیات از کجا آمده بود، برای همین تا سنین نوجوانی چیزهایی می‌نوشتم، گرچه چاپ نمی‌شد. نوزده سالم بود که همزمان با تحصیل در رشته زبان و ادبیات آلمانی کار در روزنامه را هم شروع کردم، با اینکه علاقه من این بود که داستان بنویسم، اما چون آن موقع هنوز این امکان وجود نداشت، یک آدم ناشناس بیاد و مجموعه داستانی بنویسد و ناشرها چاپ کنند، وقتی فرصت پیدا کردم که وارد کار مطبوعاتی بشوم درنگ نکردم چون به‌هرحال روزنامه‌نگاری را نزدیک‌تر می‌دانستم به ادبیات. این امید را داشتم که از طریق لروژنامه‌نگاری آهسته آهسته به طرف نوشتن داستان و البته چاپ داستان کوتاه حرکت خواهم کرد، به تدریج در حوزه‌های دیگر هم کار کردم، اگر در ایران فقط در یک حوزه کار کنید دیر یا زود به بن بست می‌رسید، اگر روزنامه‌نگار باشید ممکن است روزنامه توقیف شود، اگر ویراستار باشید ممکن است بازار کار نداشته باشید، اگر مترجم باشید کتابتان توی ارشاد گیر کند و مجوز نگیرد، خلاصه برای اینکه دوام بیاورید به غیر از یک تخصص فرهنگی، باید



رضا نجفی \*

پرسش نخست: احتراماً استاد عزیز در صورت امکان مختصری در مورد شما شامل معرفی، سال شروع به فعالیت، محرک‌های اجتماعی و فرهنگی تأثیرگذار بر ایجاد علاقه‌مندی شما برای ورود به عرصه ادبیات را بیان می‌کنید؟

برای من یک راز است که چطور شد به سمت ادبیات روی آوردم، من از پنج سالگی می‌دانستم که باید نویسنده بشوم، چرا؟ نمی‌دانم! من هیچ‌گاه نتوانستم کشف کنم که این عشق

\* renenajafi@gmail.com



آمیز قصه برای ادبیات داستانی استفاده می‌کرد و می‌گفت بچسب به کار من، از قصه برای تو آب و نان در نمی‌آد. کار به جایی رسید که پدر و مادرم کتاب غیر درسی را برای من ممنوع کردند. بنابراین ناچار شدم کتابی که می‌خریدم، زیر لباسم پنهان کنم و شب که خانواده خوابشان برد، پنهانی تا خود صبح در انباری کتاب بخوانم. من در مدرسه هم زیر نیمکت رمان می‌خوندم. یادم هست یک بار که غرق در خواندن رمان جنایت و مکافات بودم، معلم مچ مرا گرفت. آن روزها بچه‌ها بیشتر کارهای عشقی یا جنایی و پلیسی می‌خواندند، معلم هم فکر کرده بود که دارم کتابی عشقی یا پلیسی می‌خوانم که با دیدن کتاب قطور داستایفسکی و نام اثر جا خورد و از من پرسید که آیا اصلاً چیزی را که می‌خوانم، می‌فهمم؟ من هم به خیال خودم فروتنانه گفتم سعی می‌کنم که بفهمم.

یک‌بار هم پنجم دبستان با معلم کلاس‌مان سر صادق هدایت بحثم شد، چون او گفته بود صادق هدایت خل و دیوانه بوده و کسانی که کارهای هدایت را می‌خوانند ممکن است خودکشی کنند. من با وجودی که بسیار بچه خجالتی بودم اما تاب نیاوردم و به او اعتراض کردم.

موارد گوناگونی از این سرکوب‌ها و تحقیرها در جامعه و سیستم آموزش و پرورش و خانواده می‌توانم نام ببرم که تا دوره بلوغ و استقلال از خانواده ادامه داشت. هر چند که بعد از رسیدن به سن بلوغ و ورود به زندگی شغلی و حرفه‌ای و اجتماعی، سر و کله محدودیت‌های جدیدتری پیدا شد، مثلاً سر و کله زدن با ناشرها و متقاعد کردن آنها در مورد فلان کتاب و بعد گرفتار قراردادهای ترکمانچایی شدن و سرو کله زدن با ممیزی و نبود فرهنگ نقد و ... خلاصه اینکه در هر مرحله‌ای، از خانواده بگیرد تا نظام آموزشی و سیستم چاپ

تخصص‌های گوناگونی را امتحان کنید، برای همین من نیز ترجمه کرده‌ام، تدریس کرده‌ام، ویراستار بوده‌ام، نویسندگی و مجری‌گری یک برنامه ادبی را در تلویزیون آزموده‌ام و کلی کارهای دیگر... فقط سعی کردم همه این‌ها در حوزه ادبیات داستانی باشد و به‌رغم تعدد فعالیت‌هایم، محوری برگزیدم به اسم ادبیات داستانی، برای نمونه وقتی سراغ روزنامه‌نگاری رفتم با سرویس و بخش ادبی

کار کردم، یا اگر ترجمه کردم، ترجمه ادبی بود، اگر تدریس کردم، تدریس در حوزه ادبیات داستانی بود. به این ترتیب چندان هم پراکنده کاری نکردم. به همین سبب وقتی قرار شد به صورت حق الزحمه‌ای کاری برای تلویزیون انجام دهم، شرط گذاشتم که برنامه فقط ادبی باشد و متن کار که معرفی کتاب‌های ادبی بود به قلم و زبان خودم باشد. به این ترتیب خوشبختانه ناچار نشدم هیچ متنی خارج از باور و سلیقه‌ام را پشت دوربین بخوانم.

پرسش دوم: در ابتدای شروع به فعالیت حرفه‌ای خود با چه چالش‌هایی مواجه می‌شدید؟ آیا خانواده و اطرافیان شما مانع شما برای پیگیری علاقه‌مندیتان نمی‌شدند؟ جو مدارس آن زمان برای پیگیری ادبیات به صورت حرفه‌ای به چه شکل بود؟

جامعه که ایجاد مانع می‌کرد برای علاقه‌مندی من. همان گونه که گفتم من از همان دوره کودکی و نوجوانی به کتاب علاقه داشتم. همسایه‌ها با لقب تحقیرآمیز آقای مطالعه که برگرفته از یک کاراکتر تلویزیونی گیج و دست و پا چلفتی بود، مرا خطاب می‌کردند. برای همین حتی به پدر و مادرم هم گفته بودند که نگذارید این بچه این‌قدر کتاب بخواند خل می‌شود. پدرم هم که خیلی دوست داشت که من کار خودش را که کار ساختمونی بود ادامه دهم، با لقب تحقیر



کتاب تألیفی، بیست کتاب ترجمه‌ای، و چندین کتاب با همکاری دیگران داشتم در چند پروژه بزرگ کار کرده‌ام از جمله فرهنگ آثار به سرپرستی زنده یاد رضا سید حسینی. کلی هم کار چاپ نشده و آماده نشر دارم.

و نشر و اداره ممیزی و .... شما با انواع دردسرهای و موانع روبرو هستید و کسی که پا در این راه می‌گذارد باید هفت جفت کفش آهنین و هفت عصای آهنین را فرسوده کند تا به جایی برسد.

پرسش چهارم: از ناملازمات اقتصادی که در طی مسیر حرفه‌ای ادبی برای شما پیش آمد و یا اگر خاطره‌ای در خصوص مشکلات مرتبط دارید ممنون خواهیم بود با ما در میان بگذارید؟

پرسش سوم: از ابتدای فعالیت حرفه‌ای خود با چه رسانه‌های فرهنگی و هنری همکاری داشته‌اید و ممنون خواهیم بود در مورد آثار شما اطلاعات بیشتری برای مخاطبان گرامی داشته باشیم؟

برایتان تعریف کردم که یکی از راه‌هایی که من در پیش گرفتم تا بتوانم از طریق کار ادبی گذران زندگی کنم، این بود که همزمان در چندین حوزه کار می‌کردم و هر جا که به بن بست می‌رسیدم، در جای دیگری کار می‌کردم. و گفتم که از ویراستاری بگیر تا تدریس و از ترجمه تا نوشتن کتاب و نقد و داوری ادبی را آموختم. به رغم این، بارها و بارها به مشکل برمی‌خوردم. بارها طعم بی‌پولی و مشکلات مالی را من تجربه کرده بودم، اما خب با صرفه‌جویی گذران می‌کردم. سرانجام پس از سال‌ها آدم خب به مقدار اعتبار پیدا می‌کند و سفارش کار بیشتری بهش می‌دهند. یک مقدار اگر شما پوست کلفت باشید و مداومت به خرج بدید و طاقت بیاورید پس از به مدت حرفه‌ای می‌شوید و آدم حرفه‌ای معمولاً در نمی‌ماند. این چیز فوق‌العاده‌ای هم نیست. آدم اگر سی سال تمام یک پیچ را هم بپیچاند، بعد از این همه سال خب مکانیک درجه یک می‌شود.

به سبب بی‌ثباتی حوزه فرهنگ و ادبیات، تعداد نشریاتی که با آنها کار کرده‌ام به قدری زیاد بوده که اغلب نام بسیاری را فراموش می‌کنم. من از ۹۱ سالگی شروع به کار مطبوعاتی و ادبی کرده‌ام و در روزنامه‌ها و مجلات فراوانی ابتدا به شکل ثابت و سپس سالهای اخیر به شکل آزاد فعالیت داشته‌ام. حال اگر بخواهم تعداد نشریات را به تعداد سال‌هایی که کار کرده‌ام، تقسیم کنم، باید بگویم من به طور متوسط هر سه ماه یک‌بار محل کار عوض کرده‌ام. این خودش نشانه‌ای از بی‌ثباتی در این حوزه است. خلاصه اینکه من تقریباً در همه نشریات مهم کشور زمانی کار کرده‌ام نشریاتی که یا تعطیل شدند یا بارها مالکان و سردبیران و مدیرمسئول‌هایشان عوض شد. برخی از این نشریات روزگاری خوشنام بودند و با تغییر مدیران‌شان، اکنون دیگر آدم می‌ترسد بگوید با این نشریات همکاری می‌کرده است. به هر حال من با همشهری، ایران، خرداد، جامعه، طوس، نشاط، کلک، شوکا، زنان فردا و بسیاری نشریات دیگر کار کرده‌ام که حتی تعدادشان در خاطر من نیست. در این مدت یعنی از ۹۱ سالگی تا الان که ۵۵ سالم هست، بیشتر از ۵۳ نقد، مقاله، یادداشت، داستان و... در روزنامه‌ها، هفته‌نامه‌ها، ماهنامه‌ها و سایت‌های ادبی منتشر کرده‌ام. دو مجموعه داستان و یک رمان نوشته‌ام. ده

به هر حال کار نکو کردن از پرکردن است و مداومت. اما تا به این مرحله برسم من هم خاطرات فراوانی از دوره‌های تنگنا دارم. مثلاً من خودم چون خیلی به کتاب علاقه‌مند بودم تمام درآمدم و حقوقی را که درمی‌آوردم، فوری صرف خرید کتاب می‌کردم و بعضی وقت‌ها همان اوایل ماه بی‌پول

نفر از مجرم‌ها به خاطر خواندن رمان کارشان به آنجا کشیده کسی را نخواهید یافت. مجرمان کتابخوان نیستند و از کتاب خواندن هم مجرم به وجود نمی‌آید. از آن گذشته، در دنیایی که شما خیلی راحت می‌توانید از طریق ماهواره‌ها و اینترنت به تمام شبکه‌های تلویزیونی یا سایت‌های گوناگون دسترسی پیدا بکنید، واقعاً مسخره است که آدم زورش به کتاب برسد و ادبیات را سانسور کند. سانسور و ممیزی هم غیر اخلاقی است و هم غیر منطقی. کار عاقلانه‌ای نیست.

بزرگ‌ترین مشکل بعدی که حالت عام دارد این است که دوره‌ی کتاب دارد سپری می‌شود. با آمدن رقبایی مثل اینترنت و بازی‌های کامپیوتری و رسانه‌ها و پلتفرم‌های گوناگون ما می‌بینیم که صنعت چاپ و نشر دچار بحران شده و نه تنها در ایران بلکه در دنیا هم ما می‌بینیم که دیگر چاپ کتاب و فروش کتاب رونق سابق را ندارد، دومین نگرانی من همین است و توصیه‌ای هم که نمی‌توانم بکنم چون ما نویسنده‌ها در مقامی نیستیم که حرف‌مان تأثیرگذار باشد وگرنه اگر تأثیرگذار بود، به متصدیان وزارت فرهنگ و ارشاد می‌گفتم که ما را به خیر تو امیدی نیست، شرمرسان. اصلاً شما نیازی نیست کمکی به ما بکنید، همین که دست از ممیزی بردارید و بگذارید کارهایمان چاپ شود همین برای ما کفایت می‌کند، اما خب طبیعتاً فکر نمی‌کنم کسی حرف من را بپذیرد. به نویسنده‌ها پیشنهادم این است که سعی بکنند با رسانه‌های جدید الکترونیکی، سایت‌ها، اپلیکیشن‌های جدید آشنا بشوند چرا که ممکن است در آینده مجبور بشوند در فضاهای دیگری کار بکنند و کارشان را به شکل الکترونیکی ارائه بدهند.

پرسش ششم: دیدگاه تخصصی شما به عنوان یک منتقد ادبی و روزنامه‌نگار نسبت به دیجیتالی‌تر شدن سلاقی

می‌شدم و بعد ناچار بودم یک یا دو هفته تا پایان ماه خیلی فقیرانه زندگی بکنم تا جایی که گاهی حتی پول تاکسی و این جور چیزها را هم نداشتم. یادم می‌آید یک‌بار از خواب بیدار شدم و دیدم روز تولدم است و من سه روزه که جز آب و چای و نان خالی هیچی نخورده‌ام. دیدم هیچ انصاف نیست روز تولدم این‌قدر گرسنگی بکشم. با خودم فکر کردم هر طور شده من باید امروز تولدم را جشن بگیرم، اما پول از کجا می‌آورد؟ آن روزها کاغذ باطله حتی قیمتش از خود روزنامه گران‌تر بود، کاغذ چیزی بود که خریدار داشت. دیدم کلی روزنامه باطله توی خانه دارم. همه آن روزنامه باطله را برداشتم و اگر اشتباه نکنم، بردم پیش یک مغازه‌ای قصابی که همه را کیلویی از من خرید و من با پول آن توانستم یک کیک بخرم و دوستانم را دعوت بکنم. بگذریم که آن کیک مانده بود و دو نفر از دوستان هم مسموم شدند.

پرسش پنجم: شما به عنوان نویسنده و منتقد ادبی، چالش‌های پیش رو در ادبیات فعلی ایران را در چه می‌دانید ؟

از موانع پیشرو و نگرانی‌ها، مهم‌ترین به نظر من ممیزی است. ممیزی در کشور ما خیلی قاعده و قانون خاصی هم ندارد و به شکل سلیقه‌ای صورت می‌گیرد و بستگی به کارمندی دارد که کار را دستش می‌دهند و متأسفانه اغلب هم آن کارمند هیچ آشنایی کافی و وافی به ادبیات ندارد. ضرب المثلی داریم که می‌گویند شاه می‌بخشه شاه غلام نمی‌بخشه، گاهی چنین چیزی هم در امر ممیزی پیش می‌آید. ممیزی خیلی آسیب می‌زند به نویسنده‌ها و به ناشرها و اهل فرهنگ و به خواننده‌ها، ضمن آنکه هیچ کمکی هم به هیچ‌کس نمی‌کند، یک بازی باخت-باخت برای هردو طرف است. ادبیات خطرناک نیست، شما اگر بروید توی زندان‌ها و ببینید که چند

چاپی برویم سراغ فضاهای الکترونیکی، شنیداری و دیداری  
فرا تر از کتاب و نشریه.

نسبت به گذشته که کتب و مجلات در ایران به شکل  
کاغذی محبوب تر بودند چیست؟ آیا این وابستگی را تهدید  
می‌دانید؟

پرسش هفتم: دیدگاه شما در خصوص ادبیات متعهد و  
نهادینه کردن تعهدات فرهنگی در جهت رفع بی‌تفاوتی  
نسبت به مسائل مهم مردمی و مدنی در جامعه چیست و  
به نظر شما به چه شکلی ادبیات متعهد می‌تواند ارتقا یابد؟

وابستگی و از همه مهم‌تر پذیرش این وابستگی کودکان  
و نوجوانان به تلفن همراه و شبکه‌های اجتماعی و دوری از  
مطالعه از طرف والدین را چگونه تفسیر می‌کنید؟

در این مورد باید بگویم که ادبیات در مرحله اول باید  
ادبیت‌اش محقق شده باشد تا بعد بتواند برود سراغ تعهد،  
یعنی اینکه شما اگر می‌گویید این داستان است، اول باید  
ثابت کرد که کار توانسته داستان شود تا بعد بیایم درون  
مایه‌اش را ببینیم خوب است یا بد، تعهد دارد یا نه، به درد  
جامعه می‌خورد یا نمی‌خورد. اگر شعر می‌سرایید، باید اول  
شعر شده باشد. شما نمی‌توانید یک شعر ضعیف بسرایید و  
بعد بگویید که مهم حرفی است که من خواستم بزنم. به قول  
معروف گر تو قرآن بدین نمط خوانی، ببری رونق مسلمانی!  
یعنی اگر بیایید یک کتاب مقدس را هم بد بخوانید، رونق آن  
را هم از بین می‌برید. پس در درجه نخست، ادبیت کار مهم  
است، فرم باید در بیاد و گرنه چه کاری است که ما بیایم سراغ  
ادبیات؛ خب می‌رویم سخنرانی می‌کنیم مقاله می‌نویسیم  
نطق می‌کنیم و یا مستقیم می‌رویم کار سیاسی می‌کنیم. اگر  
می‌گوییم ادبیات، اول باید ادبیت‌اش مشخص شده باشد،  
آن وقت در درجه دوم شما می‌توانید درون مایه‌کارتان را در  
خدمت جامعه قرار دهید، برای نمونه همان‌طور که شما  
در جنبش روشنگری می‌بینید از ادبیات استفاده می‌کردند  
برای مبارزه با جهل، استبداد و برای تربیت اذهان. در جنبش  
مشروطه هم ما این را در واقع داشتیم اما همیشه گفته‌ام آفتی  
که تهدید می‌کند این نوع ادبیات را، قربانی شدن ادبیت  
پای تعهد است و نقض غرض به شمار می‌آید. اگر ادبیت

در پاسخ پیشین تا حدی به این پرسش هم پاسخ داده‌ام.  
آمدن سایت‌ها، اپلیکیشن‌ها و گوشی‌های هوشمند به یک  
معنا تهدید است و به معنایی دقیق‌تر یک رقیب قدرتمند برای  
نشریات چاپی. اما ما در یک مرحله‌ی دگرگونی ایستاده‌ایم  
این را مارشال مک لوهان زودتر پیشبینی کرده بود. او گفته  
بود که ما پیش از دوره گوتنبرگ، در یک دوره‌ی شنیداری  
قرار داشتیم و الان در پایان عصر گوتنبرگ هستیم و دوباره به  
دوره شنیداری باز خواهیم گشت. امروزه کتاب‌های صوتی  
و خیلی از چیزهای دیگر مثل همین گوشی‌های همراه و...  
دارند مرتب پیشرفت می‌کنند و جای بزرگی را به خودشان  
اختصاص می‌دهند و آدم‌ها دیگر بسیاری‌شان شنیداری  
شده‌اند و نمی‌خوانند، بیشتر می‌خواهند بشنوند یا حتی به  
جای خواندن، خیلی چیزها را می‌خواهند تماشا کنند به این  
ترتیب هم تهدید است و هم می‌شود از جنبه‌های مثبت‌اش  
استفاده کرد. برای همین من پیشنهاد کردم که نویسندگان  
بکوشند با این تکنولوژی جدید آشنا شوند، سعی کنند  
کتابشان را صوتی هم بکنند، سعی کنند توی فضای مجازی  
حضور داشته باشند و رسانه‌های دیگر را هم آزمایش بکنند  
اما خب من خودم چون مال نسل گذشته‌ام و بیشتر از نیم  
قرن با کتاب کاغذی زندگی کرده‌ام، هنوز دلبستگی زیادی به  
آثار چاپی دارم. این دیگر شاید عادت باشد و غم انگیز. به  
هر حال خوب یا بد، باید عادت بکنیم که به غیر از نشریات

پرسش نهم: صحبت، توصیه یا نظر خاصی اگر دارید ممنون خواهیم بود بشنویم؟

پیشنهاد من این است که یک وقت ثابت برای کتاب خواندن برای خودتان بگذارید حالا مهم نیست که نیم ساعت یا سه ساعت باشد، فقط یک زمان ثابت روزانه برای مطالعه بگذارید. مطالعه از شما انسان بهتری خواهد ساخت. به‌ویژه در این دوره زمانه‌ای که مردم کتاب نمی‌خوانند شما اگر کتاب بخوانید استثنایی خواهید بود و ارزشمند. انسانی خواهید بود ارزشمندتر از کسانی که کتاب نمی‌خوانند. پس لطفاً کتاب بخوانید.

کار تأمین نشده باشد، شما مطمئن باشید که به آن تعهد هم نتوانسته‌اید عمل بکنید. داستان ضعیف، آن پیام شما را هم خراب خواهد کرد، اما اگر تونستید فرم کارتان در شکل قابل قبولی باشد، آن موقع فرم در خدمت محتوا هم قرار می‌گیرد. پرسش هشتم: آیا شما اثر جدیدی در دست چاپ دارید؟ اگر بله ممنون خواهیم بود این خبر را به هواداران شما نوید بدهیم.

من چندین کار آماده چاپ دارم. در شرایط فعلی، اولویت من پیدا کردن ناشر مناسب است. مشکل من در حال حاضر خالی بودن انبانم نیست، بلکه پیدا کردن ناشر است. دو جلد سفرنامه دارم که یک جلد آن مربوط به آلمان است. سفرنامه‌های من نوعی سفرنامه‌های فرهنگی هستند. نام سفرنامه مربوط به شهرهای آلمان را فعلاً گذاشته‌ام «آلمان افسانه‌ای زمستانی». سفرنامه دوم، شرح سفر به شهرهای دیگر جهان است، یک مجموعه داستان، چند مجموعه نقد، سه مجموعه داستان ترجمه شده هم دارم. متأسفانه ناشرها کمتر دنبال چاپ نقد ادبی هستند و بیشتر دنبال ترجمه و به‌ویژه ترجمه رمان هستند.

دو سه تا پروژه نیمه کاره دارم که هنوز آماده چاپ نیستند، ترجمه رمان سیدارتا از هرمان هسه نیمه کاره مانده است. یک رمان ناتمام و یک اتوبیوگرافی (زندگی نامه خودنوشت) نیمه کاره دارم. برای هرکدام از این‌ها اگر من ناشر قابل اعتمادی پیدا کنم، می‌توانم وقتم را بگذارم و کار نیمه تمام را به اتمام برسانم. اما به قول معروف اول باید چاه را کند و بعد مناره را دزدید. در ضمن یک مجموعه‌ای بود به اسم قصه‌های من و بابام که در ایران هم چاپ شده است. اثر در واقع داستان‌هایی مصور و بدون متن است. نسخه‌ای هم در آلمان هست با متن. این را هم من ترجمه کرده‌ام. ل